

اندوه عشق

نوگل رازقی



اندوه عشق

نوگل رازقی، اندوه عشق، نشرناک، تهران، ۱۳۹۵
چاپ اول: ۱۳۹۵، چاپ دوم: ۱۳۹۶
تعداد صفحات: ۱۲۲
قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۸۸۱-۰۰۰۰۰۰۰۰۰
پشتیبانی: ۰۲۱-۸۸۷۸۱۱۱
وبسایت: نشرناک.com



نشرناک

من با تقدیر ستیز می‌کنم؟!؟

یا خودم را همچو باد به دستش خواهم سپرد؟!؟

نمی‌دانم،

نمی‌دانم، این آدم‌ها، که هر روز نگاهشان به نگاهم گره می‌خورد،

جزئی از تقدیرند؟

یا حادثه‌ای ساده!

یا نه، من در پس هر نگاهی، به دنبال چشمان آشنایی می‌گردم

چشمانی که هزاران بار، خیالش کردم

...

من دچار شدم

به بزرگ دیدن هر چیز کوچک

و پر از هجومی که مرا در خود می‌پیچد و فرو می‌دهد

چرا ساده نمی‌بینم؟!؟

چرا ساده نمی‌شوم؟!؟

این هجوم افکار ویرانگر، که خون مرا می‌مکند

طوفان قبل از یک صبح روشن است؟!؟

این جنگ میان من و تو کی تمام خواهد شد؟!؟

رهایم کن،

رهایم کن، بگذار آسوده بخوابم...



کتابخانه ملی و اسناد

کتاب: ...
موضوع: ...
تاریخ: ...
شماره ثبت: ...
شماره قفسه: ...

تاریخ ثبت: ...
شماره ثبت: ...

«خدایا کاشکی همه چیز فقط یه خواب باشه. اصلاً دوست ندارم بیدار بشم. دلم می‌خواد روزها و شب‌های متمادی فقط بخوابم و چشم باز نکنم. انگاری تمام وجودم یخ زده. امانه، باید بیدار بشم. باید توانایی رو در رو شدن با واقعیت رو داشته باشم. باید پذیرم که از امروز تا آخر عمر زندگی ما یه شکل دیگه است. وای خدای من، خدای نازنینی که همیشه و همه جا پناه منی، این بار هم بهم نیرو بده و بگذار تا دوباره بتونم زندگی کنم.»

با هر زحمتی که بود از رختخواب بیرون آمدم و رفتم جلوی آینه. خیلی وقت بود که حتی نیم‌نگاهی به خودم نینداخته بودم. به چه قیافه‌ای درآمده بودم. پوست صورتم به زردی می‌زد و زیر چشمانم گود افتاده بود. خیلی ضعیف شده بودم. بیشتر به یک اسکلت می‌ماندم تا یک آدم. انگار اصلاً از اون قیافه چیزی به جای نمانده بود. همه چیز یک شکل دیگه به نظر می‌رسید. من، مامان، خونه، حتی در و دیوار هم انگار دلشان گرفته بود. مرگ بابا بدجوری همه چیز رو به هم ریخته بود. همیشه فکر می‌کردم هیچ چیزی نمی‌تونه زندگی قشنگ ما رو به هم بریزه. هرگز فکر نمی‌کردم که دست زمانه یه روزی، درست تو بهترین روزهای زندگی، یه همچین بلایی رو از آسمون نازل کنه. اون مریضی احمقانه و موزی، اون بیماری که بابای مهربونم رو ازم گرفت. بابایی که حتی آزارش به یک مورچه هم نرسیده بود. آخه این چه رسمیه، بعضی از آدم‌ها توی این دنیا بدی‌های زیادی به دیگران می‌کنن اما سال‌های سال به راحتی و بی‌هیچ مشکل و بیماری به

الاستیک پیش پند برون

الاستیک پیش پند برون

بندانگشتی

بندانگشتی

بندانگشتی

بندانگشتی

بندانگشتی

بندانگشتی

...

بندانگشتی

بندانگشتی

بندانگشتی

بندانگشتی

بندانگشتی

بندانگشتی

بندانگشتی

بندانگشتی

بندانگشتی

بندانگشتی

زندگی شون ادامه می‌دن، اما بعضی‌ها هم مثل بابای نازنین من...

وای بسه دیگه، اگه بخوام همه‌اش به این جور چیزها فکر کنم که کم‌کم باید به همه چیز و همه کس شک کنم، حتی خدای نکرده ممکنه یه روزی به اون بالایی که همیشه پناهم بوده و این قدر عاشقشم هم...

نه، نه، این اصلاً عادلانه نیست. نباید بگذارم افکار پوچ به ذهنم راه یابد. آخه مگه می‌شه خدا کاری رو بدون حساب و کتاب انجام بده و بخواد بنده‌هاش رو آزار بده. باید یه کمی محکم‌تر باشم و ایمانم رو قوی‌تر کنم. همه چیز رو بسپارم به دست خودش و فکر کنم که حتماً حکمتی توی کارش بوده. آره حتماً همین طوره. اصلاً شک ندارم که برای هر کارش یه دلیل محکم و جود داره که ما آدم‌ها ازش بی‌خبریم.

مدتی جلوی آینه به خودم خیره نگاه کردم اما بی‌فایده بود چرا که اصلاً خودی در کار نبود، جز یک مشت فکرای درهم و برهم هیچ چیز دیگری دیده نمی‌شد. به خودم آمدم و دستی به موهای بلندم کشیدم و آن‌ها را از بالا محکم جمع کردم. احساس کلافگی عجیبی داشتم که پریشانی موهایم آن را تشدید می‌کرد. نگاهی گذرا به اتاقم انداختم و دیدم که چقدر به هم ریخته و شلوغ است. به یک جمع و جور اجمالی بسنده کردم و بعد در را به آرامی باز کردم و از اتاق خارج شدم. نگاهی به دوروبر انداختم تا ببینم چه خبره. آخر در این چند روزی که از مرگ پدر می‌گذشت، هیچ چیز سر جایش نبود. از همه چیز بدتر وضعیت و شرایط خودم بود که نه می‌توانستم چیزی بخورم و نه باکسی حرف بزنم. فقط به یک جا نگاه می‌کردم و تنها تردد آدم‌هایی را که برای عرض تسلیت به سراغم می‌آمدند، می‌دیدم. درست مثل آدم‌های بهت زده شده بودم. آن قدر خسته بودم که حتی نای حرف زدن نداشتم. دلم می‌خواست بیشتر با افکار خودم سرگرم باشم تا این که بخواهم باکسی حرفی بزنم. فقط گاهی از روی اجبار توی جمع می‌رفتم. دوست داشتم حسابی تنها باشم؛ تنهای تنها.

از اتاق پذیرایی گذشتم و به دنبال مامان گشتم. صدایش از داخل آشپزخانه شنیده می‌شد. با سستی به سمت صدا رفتم که چشمم به او افتاد. پشت میز آشپزخانه با خاله شهین نشسته و مشغول نوشیدن چای بودند که من در چارچوب در ظاهر شدم. هر دو در یک لحظه چشمشان به من افتاد. با حضور من سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد. آن‌ها بی‌هیچ کلامی، با تعجب فقط مرا نگاه می‌کردند. حتی دیگ و قابلمه و بقیه وسایل نیز، گویا از دیدن من متعجب شده بودند. این سکوت حدوداً یک دقیقه‌ای ادامه پیدا کرد تا این که من با صدایی که بیشتر به زمزمه شبیه بود و به سختی از ته گلویم بیرون آمد، سلام کردم و سکوت را شکستم. مامان در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود با همان چهرهٔ مهربان و دلنشینش به آرامی از جایش بلند شد، به سمت من آمد، دست‌هایش را به دور شانه‌هایم حلقه کرد و مرا در آغوش کشید و زیر گوشم آرام گفت:

- علیک سلام عسلکم.

مرا محکم در آغوشش می‌فشرد و من هم، چون کودکی که انگار سال‌هاست از آغوش مادر دور بوده، پذیرای آغوش گرم او شدم و دست‌هایم را به دور گردنش آویختم و او را بوییدم. با خودم فکر می‌کردم که چقدر این موجود نازنین و مهربان را دوست دارم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. توی این روزها اصلاً متوجه او نبودم. آن قدر بیماری بابا ناگهانی و غیرمنتظره اتفاق افتاده بود که من کاملاً از او غافل شده بودم و حالا که در آغوشش بودم، می‌توانستم درک کنم که بیشتر از هر چیز دیگری در دنیا به او عشق می‌ورزم و او را دوست دارم. به آرامی خودم را جمع و جور کردم و از لای بازوان ظریفش بیرون کشیدم.

چیزی نمانده بود اشک‌هایم سرازیر شوند. به خودم آمدم و متوجه خاله شهین شدم که همچنان سر جایش نشسته بود و خیره به ما نگاه می‌کرد. دوباره نگاهی به صورت زیبای مامان انداختم. خدای من، چقدر خسته به نظر می‌رسید. همیشه سعی داشت خودش را محکم و استوار نشان دهد و همین باعث می‌شد